

سر روی تو اگر در دستر بان آرند
 عاشقان را بر خجالت زده اندر پیش است
 که بگریزند و در صد بار بجزر بگذرت
 هر کجا در کز می ایستد خوبان غم جان
 دوستانت همه لب بر سر دزدان بکنند
 نامروی تو بدین روی تو نامتق است
 در دو چشمان تو هر کس بخرد میداد

جان دل حمده باین عید بقران آرند
 بسر تو که اگر در قدمت جان آرند
 جان میاعی است که چون بزیر کمان آرند
 غایب مرکب تو ازین دزدان آرند
 ناکهانت چون در لب دزدان آرند
 هر که جمع است بجزر جای پشان آرند
 کز پی بر دزدان دل حلیت شیطان آرند

وله

مسی را است ز ابروی تو به زین نشود

ایضاً

که ز شمشیر کج حضرت سلطان آرند

روزی برای عبرت آن بسکندل انکار
 بگذشت و کرد نموی پشان در زمان

تازی ز جسم فویش کشیدم بر بگذار
 کرد و لم تنسید بعبرت هزار تار

در پیش او تمام در دست و دوش
 ترسم که من بمریم از حضرت رفت
 گفتا فدای شد ز چو تو خیل عاشقان
 گفتیم بگو جواب شهیدان خوش را
 گفت آن خدا که کوه زنده من بجان کن

بگفتم و بگفتم کی بی وفا بخار
 خونم بگردن تو بسا ز برور کار
 از نکت بلا می ناوک من در که شکار
 آخر چه گفت خواهی در نزد کردگار
 تا بگری جمال خدا می و آسگار

یاری که فاش کوس ابا محی همی زند
 باید کرد بشکوه روم نزد شهریار

وله امینا من افکاره رحمه الله

ای یار عزیز و مونس جانم
 در دلم من تو خوب میداینی
 یکبار مرا بکش به آساینی

آگاه ز درد های بچسبم
 اما کنینش چاره میدانم
 که بجز زیاده من هر اسانم

کن بجز

کین چسبر که کرده قرین من
ای مایه زندگی و امیدم
ای زخم تو کشته عین آلام
کز هر دمی بجان نسردم
کز تیغ زنی سپرید از من
من بس در تودی نمی بینم
چشم بر رخ تو باز شد جانا
سر در کف و جان در آئینم

آتش زده بفرستجو انم
ای اصل حیات و یسوه انم
ای درد تو بوده اصل در انم
در فحش کنی غلام و در بانم
در تیر زیت سر و کجود انم
من غیر تو دیگر می بینم
دل از تو چکونه باز ستانم
تا هر چه کنی زهر فرمانم

در عید سعید حضرت سلطان

مانده کوه سفد شتر با نم

اینها من افکار ره رحمة الله

ای دلبر بر جلی

ای دلبر هر جانی من عاشق هر جام
 خوش در طلب و صلب خون در دم جان دادم
 در پیت که از حسرت با سوز عم غم
 در سپید که رویت بگر بکھی افتاد
 در دایره مهرت چون قطره حیرانی
 تا چند بیک حالت رجمی کن بر من ده
 در که کجا لالتش آهسته که نتوان زد

اندز بوس رویت بس و اله و شیدا ایم
 خوش باشد که نمستی سر در قدمت سیام
 شب تا بجز چون شمع خون از مژه تا لایم
 زان لاف لا و زنت صد سلسله در نام
 نه دست طلب دارم نه پای که باز آیم
 یا دیده خود میسم یا حسرت بفرزیم
 نه دم که کمیند انم نه لاف که دایم

وله ایست

ای آفتاب امید تا چند در سها بے
 تا کی برای ای لب تشنه در سیاهان
 بسیار سوخت جانم از آتش هوای

تا چند در جانی تا چند در نقابے
 از هر طرف دیدن بجانب سربے
 آن حالی که دارم با خود دل کبابے

<p>بر سو نظر نمودم در چشم منقرود از وصل بی نصیبم در پیرما کریم بس کوفتم در ما با الله کوشش آید</p>	<p>خوش پیشی و غفلت خوش نشستی به چند اصوابی ساقی بد و سرابی اذن دخول نامه آخرت مسیح بابی</p>
<p>ما و طریق تسلیم ما و رضای جانان نه چشم بر سوالی نه کوشش بر جوابی</p>	
<p>غم سخت در هجوم است تا شراب و کس در کوی میفروشان راهی اگر بچوئی نه شوق ختم هست نه خوف و هم دور در سر اگر تر است سودای پای بوی جانهای عاشقانه از غم سبب ما و غم در عین پیربانی صد کفایت در دل</p>	<p>تا دارم سیم بچار از نستی وستی مقصود در بیانی در پی خودی وستی آری که ای کوشش از هر دو فارستی در عالم شقیه بیاموز جانان خاک رستی هر که که میدهد با و بر سناش شکستی ای کاشش از لطف ما و می نشستی</p>

<p>بمنظر چالش تا چند خود پرستی چندیت جا مانده و انهم هوای هستی</p>	<p>در معرض کمالش تا چند یاده کونی دریست غافلانه تا غرور نارسختی</p>
<p>یکت لفظه از مذامت میگزلی بدندان یکجاعت از آست بر هم پال دستی</p>	
<p>در میان مردمان کج باو فایک مرد کو زین رفیقان یک رفیق همدم عدد کو در دمنده بی اول پرورد و آه سرد کو نوبهاری و کاستمانی و شاخ درد کو یکتن آجند چون همتن در صف نارد کو ساربانان رانشانی از چهار و کرد کو طالبی امروز چون حسنون صحرانگرد کو</p>	<p>در خرابات جهان دردی کشش باورد کو ایدریغ ساز ز دل از چکسی ناکشده مانده عاشقی در عاشقی با معنی صبا و کجا است بجمل آسایر زمان دارم فغان نوبنو این زمان در نزد مازمردی بخرافیه نیست در میان مانده سرد کردان خدای است کمره آری پای مردار و ضل لیل و دم زن</p>

	باز و گدول ز ما طسره طرار برود سیل غمش زور کرد خانه بیکار برود	
ترک سیاهی و گرد دست به بیکار برود رونق نسرین بخت رنگ گل ناز برود راه صد ساله را بر در حصار برود ساغر می مست و از کف میجو ار برود بر سر میدان عشق گوی ز اختیار برود		چشمش از بھر قتل از مره خنجر گرفت رویش از نیک گوی آب روی گل بخت نرگس قان او باز زافسون کمر بست رشته سبکست به زمار شد هر کس مروان و از زول و از جان گشت
	اول عشقش مرا بیدل و دیوانه کرد آخر منصور وارست سوسیه وار برود	
<p>این غزل ایرانی از منسوبان مشرقی است که بجهت مشرقی گفته است</p>		

<p>ز دوری تو من آید و دست زار و جو حکرم که بی گناه بینکنده تو از نظرم ز وقت کل رویت ندادم دیده برم مگو بپریم و پس حسرتت بگورم نیاید از خم زلفت دل ریمده برم پیش تیر بلای تو من بجان سپرم که باز گشت نباشد و گرازمین بفرم گذر کنی و بجزرت بقاست محرم که من ز کاشن روی تو لذتی برم</p>	<p>دور ز نادمی ای یار ما زمین پریم چه حرم کرده ام ای سرود شیم اندام اگر بی باغ روم بر خست و گریختن اگر رقیب تو را منع کرده از بر من اگر لطیف نوازی کردی بچه ریشکشی بخشم اگر تو من صد هزار تیر زنی دلم تخم و وزلفت چنان گرفتار است شدم رضا که تو از کبر و ناز بر سر راه ز بخت بد گذرت هم بد پیغام افتاد</p>
--	--

اگر هلاکت مرا خواهی از برای خدا

بیا بروم و بگریم کوزه جان سپرم

این غزل را مشرقی در جواب آن بدیده فرمود

<p> رسید نامه و کردم ز فخر تاج سرم اگر دور وز بود از کنار سرو بلند گناه و جرم تو را نیست زاکه نور خدا اگر بی باغ و چمن دیده ترکی ویا بی رقیب مرا مانع است و میخوانم بقره و لطف صفت کرده مرا بخدا به دور روی تو جانم را چشم چکان ستم اسپر تو ای صاحب کند بیبا بره که از مرا خوانی و میندانی ز سخت سگوه کن جان من که در جنت </p>	<p> هزار شکر که کردی ز خویشین حرم کنار جبهه چو قمری است بهال و پر م بجز لباس در آید خوش است در نظر م که برق بجز تو یکباره سوخت خشک و ترم به تمنع و وصل تو پیوند ازین سرم که با وجود تو از هر صفات بی اثر م اشاره کن و جان من که رایگان سرم ره غلط سپرای نثار تو سفر م که صد هزار بگنجان بود بر بگذرم اسپر که در دهوش است و بچرم </p>
---	---

و کرده میکشمت هر چه جان برم

تو را بر احوت خواهم برونج میازم

وله ایضا رحمه الله

بنشین بغزایم که نه بنیسم برایت
صد جان کرایست بر ابریهایت
زان روز که با گریه شنیده است صدایت
من گریه کنم هر چه بخوای ز برایت
بر جای نمانده است که او است فدایت

ای یار پدر مرده بی سرم ز برایت
آن در پیستی تو که در نزد خردا
دل قطره خونست ندانی تو که چو
زین پیش من گریه کردم مرده کجا
مار از فراق تو در صبر و تحمل

جانا اگر این جان زن خسته ز رفقت

رفتی و امانت بود از مهر فدایت

اینست من افکاره رحمه الله

جال ماه بدل تا صبح دم سار است

بیاد روی تو شبها که چشم من بار است

بود که پیش

شود که پیش تو از جسم من چون آید
بدان آید که دیگر وصال گل بوید
همیشه دست دعا سوی آسمان دارد
ترا بحق حسد اور کند می بینم
رخ نیاز بر لبی نیاز از آن دارم

همیشه جان بخداوند خویش در راز است
چو غد لب دل میو آبا و ااز است
برد و منذ در سحاب چون بار است
که گنگ عاقبتش صید چنگل بار است
که این نیاز مرا عاقبت بهر بار است

وله

ازین بلا بجا شد شرفی نخواهد مرد
که در برابر هر سوزشی یقین ساز است

ایضاً

من چو کم چون دارم فکر دیگر غیر دوست
هر که خواهد بشنود من بانگ مستی مریم
دیده در سیر است روز و شب بگرداگرد
کو بیابشکاف دل راز و دهر امتحان

که کشندم بار چون کسند از معر پو است
در دو عالم نیست مسطور می ای مهر دوست
روی سگوش بگرداگرد و نیاز و بر دست
تا به پستی چون نیاز از مهر جانان تو است

تا گویم کیش من آئین من دوی کوست

عاشقان یار را در گردن جاسع آورید

خضم کرم را اسب تک غم کند سر کو شته

حمله اعضا یم بیان را از جیب جوت

اینها من افکاره رحمه الله

الهی سیه حتمی بر خاکساران

بده کام دل امید وار آن

خزان بر من بعالم شد بهاران

و کرم مرغان بفرق شاخاران

زهر سوسن سمری از شاخ چاران

چو صحرای صحن شد مشکبهران

خیمه قد کنار جو یاران

ای طعم چاره بر غمگاران

خداوند اجتنان که داینی

در خان تبه برک و خشک برک من

دل من در قفس تا که بیامد

ز سوز عشق هر دم هو زمان است

همه اطراف دشت از لاله گل

بنفشه ماند همچون عاشق زان

<p>خرامان در میان مرغزاران</p>	<p>درخت سرو همچون قامت یار</p>
<p>درم زین کشته چون کمال عیاران</p>	<p>شکوفه از برای سروستان</p>
<p>ز مرد فام شد تم شکاران</p>	<p>ز بس پر سبزه شد اطراف صحرا</p>
<p>همه روزه بمیشل سوکواران</p>	<p>بفصلی این چنین دایم غنیم</p>
<p>زدوری جمال کلف داران</p>	<p>همه کلکها بود در چشم من خار</p>
<p>هرامش باد سیر لاله زاران</p>	<p>کسی کو داد دل بر لاله رویان</p>
<p>ربان از رحمت یاران بیان</p>	<p>الهی شرقی امیدوار است</p>

وله این رحمة الله

<p>خرم و خندان ز درنگار تو آید</p>	<p>آید روزی دلا که یار تو آید</p>
<p>تا ز تعافل بهر کداز تو آید</p>	<p>خاک سوار نیستی بر پهل در دست</p>
<p>تا بهما شایبای دار تو آید</p>	<p>کشته خود را بر و بهار در آید</p>

ما و منی را ازین میانه برانداز
رو به یار صفا و صدق که آخر
در دلفریق تو بلکه عین صلاحت
ایدل پر مرده شاد باشم و نعم

تا زمین یار در کنار تو آید
رهگذر یار در د یار تو آید
وصل کل از اجر ختم خار تو آید
باغ شود سبز چون بهار تو آید

مشرقی از بھر خاطر تو نیاید
بھر دل زاریست در تو آید

اینها من افکاره و رحمته

ماز عدم در وجود ما ز پرست آیدیم
کشف حجاب از نظر گشت بدیدیم دوست
مازمی صاف عشق رند و قلندر شدیم
بر فنی از رخ فکند و اله و شهید شدیم

جان ز برای سار بر سر دست آیدیم
چون ز سرستی روی بهت آیدیم
ماز شراب طهور است آیدیم
عقل سیکبار رفت عاشق و ست آیدیم

کیش معان راه شد دل زغم از آوده شد

خیز و بزین پروبال تا سوی عرس خدا

تا بخرابات عشق با دوه پرست آیدم

تا نه در اینجا کز آن بخرشست آیدم

ای دل اگر عاشق شدی بار دیگر باز گوی

بار عدم در و دو بار پرست آیدم

و من ایشا رحمت الله

تا سالک کم زین خرابایم

افسون کرد می پرست و او بیام

دردی کش و با دهنش و غلام

پوسته به بندگی ره بایم

بی پا و سران گوی جانم

جز پیر معان کسی نمیدانم

نی مرد عفت باید و عبادایم

زحمت کش و محرم خرابایم

نی مردم سجد و منا جایم

هسواره بکیش غری و لایم

یکباره برون ز رسم و ادایم

ایستاده و چشم بر آسارایم

مار و قمر کستان پیام لایه تویم

کی بسته قید این مقاماتیم

ما یکسره عاشقان آن رویم

ما یکدل طالبان آن دایم

ایستادن افکاره رحمة الله

نیم شب شمع زده شعله زان پیداشد

عقل در سلسله زلف تو چون مجنون گشت

چون بلال شب عید رمضان ابروی ما

ز کس است تو چون چشم کسودار گلزار

خط آرزو بد که از خط تو سودانی بود

ساقیا خیر که دوران غم و رنج گشت

زاهدان خوش دل کجیر شراب فردا

جان عشاقی جو پروانه بی پروا شد

دل بچین شکنش تا زان چون لیلی شد

شد نمودار و بجز بوم و برمی عو غاشد

خوب بر حال خندان رخ همیشد

که سردمازهوس بر سر آن سودا شد

دور بادست تو و ساکنین غما شد

چند چون طفل توان منتظر فردا شد

خاک آلوده میخازد از روزی ما

طنو طیبانی است که در چشم دو صدور است

خز یک قطره خون پیش خود پندل ما

بجز اکنون که بیک ساغری میباش

وله ایمن

دوش نصول عطر است سجانه یاقتم

راهنامه عشق را یار یگانہ یاقتم

سوز کف کفکندم از صومچه پن شوم

از چمنی بسجود و ان بر معنای یاقتم

مغسب چکان ما هر وصف زده و در اینسان

پیر شراب حواری است بشانه یاقتم

دل بهوای لغشان فرست بسوی صین بود

تافله های جان دل جلد روانه یاقتم

مطرب در نوای نی کونی نکت سرود

خز قزهد و زاهدی جلد فسانه یاقتم

ست و خراب نمیشد طلپس بر شوم

گفت کسی که دوست را من در خانه یاقتم

باز این سخن
در این
مکان

پای طلب ششتم اندر پس استماع این

بهر تدارک کوشه خوب بهانه یاقتم

باز اندر بر نام

بار اندر برم یار از بخت خودی چون یافتم
 در ازل افتاد در جان عکسی از انوار دست
 چون دلم شد خفته سر حقیقت نخست
 همنسب با آورد بوی نازان چمن رلف
 عکس آن بسی صفت افتاد اندر کوه و دشت
 بس فزاید گشته خونین کفن از هر طرف
 جان بجان در رساندم او شد من او شد
 چون شدم غواص در دریای عشق از هر صدف

چون باز الال کدم از چه و چون یافتم
 اصل عکس اندر یک استند مقرون یافتم
 عاشق و معشوق یک خفته همچون یافتم
 آهوی دشت حصارا در جگر خون یافتم
 کوه و دشت از عشق او یکبار همچون یافتم
 خاک کوی دوست هم رنگ طبر خون یافتم
 پس وجود از ما و من یکبار هر دو یافتم
 جیب و دامن را همی پر در کون یافتم

هر چه آید بر من از کرد و نکرده ام شکوه
 ز آنکه هر یک را من از دارا می کرده ام

وله ایست از مین افکاره

مادر ازل بسکده حمار آیدیم
 ما چرپرستش رخ جان در آیدیم
 در نیست بوده ایم بستی فتاده ایم
 چون ذره پر زمان هوای حال یا
 از بھر آنکه روی تو در پرده شد نشان
 چون جلوه کرد حسن تو در طلعت ستارگان
 تا زلف بر جمال تو چین و چین شکرت
 چون در میان جو تو دیدیم نقطه ستارگان

سرستاده در طلب یار آیدیم
 کار می نه اشتیم دور اینکار آیدیم
 در پرده بوده ایم و پیاز آیدیم
 از نور آفتاب پدید آیدیم
 با آه پرده سوز شرر بار آیدیم
 یک سر میان بسته زمار آیدیم
 مادر شکیج حلقه گرفتار آیدیم
 اندر کناره دایره کردار آیدیم

چون نور عشق در دل یافت و داند

با مشرقی مشارق انوار آیدیم

وله ایضا من افکاره رحمة

<p>روی جانان یکرمان از دیده هاست آفتاب روی او پر تو سکن عالم گرفت آفتاب ماه و دیگر اختران آسمان که حروف هر کتابی طالبی در جان کن هر که در طور دل مد پای کوشش بشکند تا گرفت جامی از دست نگار ما هر</p>	<p>لیک چشم حس کس را طاقت آن نیست از چه چون خفاش با هم دیده من کوریت بچه حسن روی جانان در جهان شهرت نیست حرفی که ز فاد در لوح جان بنظوریت بچه موسی راه پیمای مقام طوریت دل رستی در خیال بسیل و دوریت</p>	
<p>وله</p>	<p>ستم اما از یی که کور بود ستم ست روی یاز را حاجت می آکورت</p>	<p>ایضا</p>
<p>جمال یاز در آت کاینات عیان چو حسن روی تو مستور بود در آت کسی و نقطه اندر میان با ند و مقیم</p>	<p>با و حسنی نخرانم من او بن کنان پس از چه رو من سجا که شتم حیران کسی چو رکار هستم عیبه سرگردان</p>	

<p>چو تو منی تحقیقت چرا بجز غایت اگر رخ تو میخواست جلوه گر باشد چو عکس روی ترا در میان جان دیدم</p>	<p>ز چشم خویش نمانی جمال خود پنهان چرا همی در آید بصورت و گران کون همی بخرم عجب عکس را با جان</p>
---	---

<p>بیا بیای تا شای یار خویش کن ز شد و قامت این رخسار طلعت کن</p>
--

این غزل را مشربی نامی محبوب العارفين ميرزا
عبدالرحيم سهيل نوشته است

<p>ای خدا نذر جمال تو بخش اگر اندر دل دو دور جذب عشق صورت حق جز بانسان ظهور باز از استان بانسان فرشت</p>	<p>عکس او از آینه رویت عیان من ترا آید دست پندارم همان بست که مخفی است در کون و مکان چون سها با نور خور در آسمان</p>
--	--

<p>نور تو روشن کند در شب جهان از یقین راه است تا شهر جهان باستما اسم آرم بر زبان بهر آن لیکت سازم وقف جان سب حتمت حتم ای جوان سر کز انم سر کز انم سر کز ان</p>		<p>که سبیل استی ولی همچون قر فی غلط کفتم که ماه و مهر تو من رسمیت خوانم از عین کمال تا ز تو لبیک آید سویه مان نه پنداری که حق بینستم در شرابات معانی روز و شب</p>
---	--	--

	<p>شرقی اسرار چنانی نکت آفتاب از چشم کس نبود مخان</p>	
--	--	--

این غزل را سبیل فرموده

<p>شاخ درخت عشق را میوه تویی شسته گر چه اصل طمیت اندوختی تویی سحر تویی</p>		<p>قرتویی شکر تویی از همه خوب تر تویی گر چه صین کثرت اندوخت ما سجا تویی</p>
---	--	--

بجبرانه

بچرخاند عاقلان حسبر کجا و عاقلان
 نیست ز ذات کراثر در نظر حجابان
 دوست اگر چه روی خود کرد چشم مانندان
 ز تک ز آینه دلم پاکت نو ده مقلم
 آنکه کوی عایشه راه گذار میکند
 در سر جسم و جان دل عشق توئی روان تو

هر که خبر طلب کند خبر توئی خبر توئی
 هر چه نگاه میکند از توئی خبر توئی
 هم بحال دوست رود لبر و جلوه کرد توئی
 در همه جا نظر کنم روی توئی نظر توئی
 راه غلط چو راه دور راه توئی گذر توئی
 و هم توئی کمان توئی بوک توئی مکر توئی

بلکه سبیل از صفا شرفی بچرخ کجا

که هم بکاشد هم بری سفر توئی خبر توئی

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

در عین غم و بیخ دلی ریش ندانم
 من در غم او سینه خود را نخرانم

با دوست شکایت ز کم و بیش ندانم
 در بجزش باکت از غم و تشویش ندانم

در عین بلا کر زخم از چون و سپردم
تا جلوه کرد رخسار خست اندر همه آستان
چون در سر بار از رخ خوب تو دیدم
من مرد خراباتی معشوق پرستم
سر بست بجز راه خرابات پیویم

دیگر پس ازین خود را در پیش ندادم
آیسه بجز روی تو در پیش ندادم
دیگر بجز عمر سر خویش ندادم
ایدون همه دایند خرابان کیش ندادم
زیرا که دل عاقبت اندیش ندادم

و من اینها

بر صفت کانیات یار نمودار شد
دیدم در سومات خود شده لات و سات
بانگ امانی شنید از دل هر ذره
جان بر جانان رسید جام ابد نوش کرد
دیدم حق من در همه جایگزینیت

پرده ز رخ بر فکنند بر سر بار شد
بهر پرستند کی باز بر نار شد
بهر تماشای عام جلوه کردار شد
بر سر در این زمان کاشف اسرار شد
دوست نمودار بود یار پدیدار شد

ذات علی جلوه کرد فاش ز نور وجود	هر که در انکار بود باز بافت تراشد
---------------------------------	-----------------------------------

و ه که رفت دم بدم جلوه دیگر کند	که میر عشاق بود که قدم یار شد
---------------------------------	-------------------------------

وله ایست من افکاره ز حمراته

یار بی پرده بجز کوه و کوهی نسیم	کوه و کوه بحقیقت همه اومی بسیم
تا همی جمله جهان در دل من نقش گرفت	بار در جمله و هم جمله در اومی بسیم
لب لعل تو بجز ساغریم میگویم	عکس روی تو ز هر جام و سبومی بسیم
بس که ز دیت همه جا جلوه گرمی کرد شعاع	همه ساعت همه جا را همه اومی بسیم
گاه بگرد و جهان را همه اومی دایم	گاه بگردل دو جهان هم اومی بسیم
گازم من بحقیقت بدو کون از بدوینک	گر بجز از او ز بصر بکیر مومی بسیم
هر زمان از دهش صوت دیگر بشنوم	لیک بکست سر همه از دست کوی بسیم